

کتاب اول - باران خونین در جستجوی گل

آرک شبح داماد - فصلهای ۱ تا ۱۲

آرک گذرگاه بان - یویه فصلهای ۱۳ تا ۳۴

آرک شبر اشباح - فصلهای ۳۵ تا ۴۴

آرک آشیانه خونین - فصلهای ۴۵ تا ۵۷

کتاب دوم - شاهزاده ای که خدایان را خوشنود کرد!

آرک شیان‌له - فصلهای ۵۸ تا ۸۸

کتاب سوم - مسیر نامحدود

آرک روح جنینی - فصلهای ۸۹ تا ۱۰۰

آرک آب سیاه - فصلهای ۱۰۱ تا ۱۲۶

آرک کوه تونگلو - فصلهای ۱۲۷ تا ۱۸۰

کتاب چهارم - بلای سپیدپوش

آرک اولین تبعید - فصلهای ۱۸۱ تا ۱۹۸

کتاب پنجم - معجزه خدایان آسمانی

آرک نهایی - فصلهای ۱۹۹ تا ۲۴۴

فصلهای اضافی از فصل ۲۴۵ تا ۲۵۲

فهرست

❁ آرک شیازله - فصلهای ۵۸ تا ۸۸

- فصل ۵۸ - در خیابان خدای رزم، یک حس ترسناک..... ۲
- فصل ۵۹ - در خیابان خدای رزم، یک حس ترسناک..... ۱۳
- فصل ۶۰ - مروارید سرخ گمشده، چشمانی سرخ و مشتاق..... ۲۱
- فصل ۶۱ - مروارید سرخ گمشده، چشمانی سرخ و مشتاق..... ۲۹
- فصل ۶۲ - مروارید سرخ گمشده، چشمانی سرخ و مشتاق..... ۴۰
- فصل ۶۳ - مروارید سرخ گمشده، چشمانی سرخ و مشتاق..... ۴۷
- فصل ۶۴ - مروارید سرخ گمشده، چشمانی سرخ و مشتاق..... ۵۴
- فصل ۶۵ - مروارید سرخ گمشده، چشمانی سرخ و مشتاق..... ۶۰
- فصل ۶۶ - آنکه عروج میکند انسان است و آنکه سقوط میکند نیز انسان است..... ۶۷
- فصل ۶۷ - آنکه عروج میکند انسان است و آنکه سقوط میکند نیز انسان است..... ۷۴
- فصل ۶۸ - آنکه عروج میکند انسان است و آنکه سقوط میکند نیز انسان است..... ۸۴
- فصل ۶۹ - بدنبال پیشکش ها، شاهزاده یک روستایی را ملاقات میکند..... ۹۱
- فصل ۷۰ - سقوط مجسمه طلایی، روستایی پسر رنج کشیده را دفن میکند..... ۱۰۲
- فصل ۷۱ - خدایی که در امور فانی ها مداخله میکند!!..... ۱۱۱
- فصل ۷۲ - دیدار با تو در قلمروی فانی، یافتن گل های زیر باران..... ۱۱۸
- فصل ۷۳ - دیدار با تو در قلمروی فانی، یافتن گل های زیر باران..... ۱۲۷
- فصل ۷۴ - دعا برای باران، ارباب باران کلاه بارانیش را قرض میدهد..... ۱۳۵
- فصل ۷۵ - بسته شدن دروازه های شهر، راه بازماندگان یونگانی بسته میشود!..... ۱۴۴

- فصل ۷۶- بسته شدن دروازه های شهر، راه باز ماندگان یونگانی بسته میشود!.....۱۵۲
- فصل ۷۷- شیان له در آشوب، شاهزاده به قلمروی فانی باز میگردد!!.....۱۶۱
- فصل ۷۸- سرکوب یونگان، شاهزاده وارد میدان نبرد میشود!!.....۱۷۱
- فصل ۷۹- در روی تپه بیزی^۱، شاهزاده به درون لانه شیطان سقوط میکند!.....۱۷۹
- فصل ۸۰- در روی تپه بیزی، شاهزاده به درون لانه شیطان سقوط میکند!.....۱۹۱
- فصل ۸۱- سرزمین لطیف، جسم طلایی در تنگنای هوس.....۱۹۹
- فصل ۸۲- سرزمین لطیف، جسم طلایی در تنگنای هوس.....۲۰۷
- فصل ۸۳- سرزمین لطیف، جسم طلایی در تنگنای هوس.....۲۱۴
- فصل ۸۴- از زمین جنگل بویو، شیوع بیماری صورت انسانی.....۲۲۲
- فصل ۸۵- از زمین جنگل بویو، شیوع بیماری صورت انسانی.....۲۳۴
- فصل ۸۶- از زمین جنگل بویو، شیوع بیماری صورت انسانی.....۲۴۷
- فصل ۸۷- پیکر طلایی، تلاش برای جلوگیری از ویرانی آسمانی.....۲۵۵
- فصل ۸۸- سوگند میخورم فراموش نکنم.....هرگز!.....۲۶۵

¹ تپه بیزی یعنی پشته کوچک

آرک شیطان‌له

فصل‌های ۵۸ تا ۸۸

فصل ۵۸

در خیابان خدای رزم، یک حس ترسناک

ضربه شمشیر بر قلب شیخ نشست. او را کشت و نقش زمین کرد.

«به نام رحمت و برکت آسمانها، اشباح کشته و شیطان رام خواهد شد!»

در آن سوی خیابان خدایان رزم، فریاد شادی مانند اقیانوس بی پایانی به هوا برخاست. امواج شادی پشت سر هم شنیده و صداها بلند تر میشدند. پیش از باز شدن دروازه های سرخ کاخ، دو تهذیبگر که هر یک نقش خدا و شیخ را بازی میکردند بطرف جمعیت تشویق کننده تعظیم نمودند و قدم زنان در گوشه دیگری ایستادند. این نبرد در میان جمعیت اجرا شد و شهر را به هیجان درآورده بود مردم شانه به شانه هم خیابان ها را قرق کرده بودند. حتی روی سقف ها پر از مردم هیجان زده بود برخی که شجاع تر بودند از دیوارها بالا رفته و فریادهای هولناک سر میدادند. جمعیت به دیوانگی محض رسیده بود.

جشن در این اندازه باشکوه و شلوغ بود. در تاریخ پادشاهی شیان له جشنواره شانگیوان^۲ بدین گونه توصیف میشد پس امروز نیز چنان مراسم باشکوهی برقرار بود.

در بالای سکوی برج یک ردیف از اشراف و نجیب زادگان با لباسهای مجلل نشسته بودند که همه شان لبخندهای بزرگی روی صورتشان نقش بسته بود و به جمعیت پایین نگاه میکردند. درون کاخ یک صف طولانی در سکوت انتظار میکشیدند.

وقتی زنگهای به صدا درآمد گوئوشی سیبیل نداشته اش را صاف و صوف کرد و گفت: «سربازان بازکننده مسیر!»

«حاضر!»

«پریان آسمانی همراه شاهزاده!»

«حاضر!»

«موزیسین ها»

^۲ و روز عبادت و پرستش خدایان آسمانی جشنواره شانگیوان - جشن فانوس ها

«حاضر!»

«سواره نظام»

«حاضر!»

«شیخ»

«حاضر!»

« جنگجوی خشنود کننده خدایان!!!»

کسی جواب نداد. گوئوشی اخم کرد. متوجه یک اشکال شده بود و سرش را چرخاند: «جنگجوی خشنود کننده خدایان؟؟؟ ولیعهد کجاست؟»

باز هم کسی جواب نداد. بعد کسی که شیخ خوانده شده بود با کمی تردید جلو آمد ماسک ترسناک خود را برداشت و چهره پاک و رنگ پریده اش آشکار شد.

مرد جوانی بود که تقریباً شانزده یا هفده ساله بنظر میرسید. پوستی روشن و زیبا داشت و چشمانش مانند دو سنگ آبسیدین سیاه در صورتش می درخشیدند. موهایش نیز صاف و ابریشمی بودند. چند تار مو هم روی پیشانی و گونه هایش افتاده بود. جوانی مطیع و سربراه بنظر میرسید کاملاً خلاف آن ماسکی که برچهره زده بود.....

او به آرامی جواب داد: «اعلی حضرت شاهزاده رفتن!»

گوئوشی کم مانده بود غش کند اما بخاطر این موقعیت خطیر نمیتوانست پس سعی کرد تعادل خود را حفظ کند. با خشم و عصبانیت گفت: «چی؟؟؟ رفته؟؟؟ کی گذاشته رفته؟ تشریفات رژه دارن از دروازه های کاخ رد میشن!!! سکوی باشکوه رو آوردن ... آخه چرا شیخ اینجاست ولی خدا رو نیست؟! استخوانای من پیرمرد طاقت اینهمه اذیت و فشار رو ندارن مویچینگ!! چرا جلوشو نگرفتی؟!!!»

مویچینگ سرش را پایین آورد و گفت: «اعلی حضرت وقتی داشت میرفت به من گفت پیام برسونم که نگران نباشید همه چی طبق برنامه پیش میره و ایشونم سریع خودشو میرسونه!» گوئوشی با استرس زیادی گفت: «چطور میتونم نگران نباشم؟ منظورت از سریع چیه هاه؟ سریع یعنی کی؟ اگه به موقع نیاد چی؟؟!»

بیرون دروازه ها برخی از مردم پیش از طلوع خورشید آنجا حاضر شده و دیگر صبر نداشتند و با سر و صدا میخواستند مراسم زودتر آغاز شود. یک تهذیبگر با عجله جلو آمد و گفت: «سرورم

گوئوشی، ملکه یک قاصد فرستادن و می پرسن چرا کاروان رژه هنوز راه نیفتاده؟ اگه الان حرکت نکنیم ساعت خوش یمن میگذره ... از دستش میدیم!»
 با شنیدن این حرف گوئوشی دردل دعا میکرد که همین الان یک ارتش شورشی به کاروان شانگیوان حمله کرده و آن را کامل از بین ببرد. این مشکل درست در بحرانی ترین لحظه رخ داده بود.

اگر این فرد مشکل ساز هر کس دیگری بود او غرش خشم سر میداد و شمشیر میکشید و او را میکشت ولی این مایه دردسر بصورت کاملاً تصادفی پسر با ارزش و بسیار بسیار برجسته و شادمان و پر افتخار کس دیگری بود. نمیتوانست او را کتک بزند نمیتوانست سرش داد بزند یا حتی او را بکشد. بیشتر از میل به کشتن او دلش میخواست خود را بکشد!!

در این زمان کسی با عجله در مسیر می دوید و سریع به درون کاخ آمد و فریاد زد: «ارباب گوئوشی... چرا کاروان حرکت نمیکنه؟ زمان داره میگذره ... همه اون بیرون منتظرن!»
 این شخص نیز جوانی در حدود شانزده تا هفده سال بود ظاهری راست قامت و بلند داشت. پوستش گندمگون بود کمانی بلند و تیردان سفیدی روی دوشش بود. لبهایش را محکم بهم فشار میداد و ابروهایش را چین داده بود. تا چشم گوئوشی به او افتاد سریع به پسر چنگ زد: «فنگشین!! اعلی حضرت کجاست؟؟»

فنگشن ابتدا شوکه شد بعد انگار که متوجه چیزی شده بود با چشمانی پر از خشم به موچینگ خیره شد. موچینگ پیش از اینها ماسک شیخ را به چهره زده بود و نمیشد حالت چهره اش را دید.

فنگشین با لحنی موقر و جدی گفت: «الان وقت توضیح دادن نیست لطفا رژه رو شروع کنین اعلی حضرت قطعاً شما رو نا امید نخواهد کرد!»

هیچ راه فراری نبود بردن کاروان به بیرون از کاخ آن هم بدون جنگجویی که خدایان را خوشنود ساخته دست کمی از مرگ نداشت اما عقب انداختن مراسم و گذاشتن ساعت خوش یمن نیز خود مرگ بود پس به ناچار گوئوشی دستش را تکانی داد: «موسیقی بنوازید! حرکت کنین!»
 آنان که فرمان حرکت گرفته بودند فلوت ها و سازهایشان را گرفته و نواختن سر دادند. صدها جنگجوی سلطنتی نیز در صفوف منظم جلوتر براه افتادند. مراسم آغاز شده و رژه باشکوه در حال انجام بود. آنان براه افتادند.

جنگجویان صفوف جلویی نماد مسیر پر از تیغ و خار دنیای فانی بودند. پشت سر آنها، دختران باکره زیبا و برانزده سبد به دست همچون پریان آسمانی به همه جا گل می پاشیدند و همه مسیر سنگفرش شده را با گلهای زیبا نقش میدادند.

نوازندگان سوار بر ارابه طلایی حرکت میکردند. لحظه ای که کاروان دروازه های کاخ را ترک کرد جمعیت هیجان زده و حیران بر سر گرفتن گلهای با هم به نبرد می پرداختند. گرچه همه چیز باشکوه و زیبا بنظر میرسید اما اینها تنها پیش درآمدی بر نمایش اصلی بود.

جریان باشکوه و سکوی بی نظیرش در حال بهم پیوستن بودند. شانزده اسب سفید سکوی بزرگ نمایش را از عمق دروازه های کاخ بیرون میکشیدند و به آرامی در برابر چشم میلیونها نفر به حرکت درآمده بودند. در روی سکوه، شبح سیاهپوشی ایستاده بود که ماسک هیولا گونه ای بر چهره داشت. یک شمشیر به بلندی ۹ فوت در دست داشت و دائم به حالت مبارزه و نبرد ژست میگرفت.

گوئوشی با قلبی که صدای تپشش به فلک میرسید منتظر معجزه بود اما هنوز معجزه ای رخ نداده بود. جمعیت به پیچ پیچ افتاد. در روی سکوهای بلند اشراف و نجیب زادگان با اخم به منظره و بعد با شگفتی هم دیگر را نگاه میکردند.

«اونجا چه خبره؟ چرا جنگجوی خوشنود کننده خدایان روی سکو نیست؟»

«اعلی حضرت ولیعهد هنوز نرسیدن؟»

«لیان-گاگا کجاست؟!»

در مرکز سکوی بلند مردی جذاب و باشکوه به همراه زنی رنگ پریده مهربان و دوست داشتنی نشسته بودند. اینان شاه و ملکه پادشاهی شیان له بودند. ملکه وقتی دید کسی که باید روی سکو حضور میداشت آنجا نبود با نگرانی به پادشاه نگریست. شاه دست او را گرفت و با نگاه به او فهماند که نباید نگران باشد و تنها تماشا کند تا ببیند چه چیزی رخ خواهد داد.

هرچند جمعیت آن پایین کسی را نداشتند که خیالشان را راحت کند پس چنان دیوانه وار فریاد میکشیدند که صدایشان تا آسمان میرسید... گوئوشی خیلی از خودش متنفر بود که جرات نداشت همانجا خودکشی کند. با اینحال مویچینگ در روی سکو آرام ایستاده بود. با اینکه رقیبش آنجا حضور نداشت او آرام بود و به ماموریت خود میرسید. با صدای بلندی شمشیرش را تکان میداد و در برابر خود نگه میداشت.

اجرای چند حرکت کشنده از سوی جوان سیاهپوش حکم پایان ژست و نمایش «شبح» را داشت. از لحاظ ظاهر و چهره موچینگ تماما به شکل یک محقق مهربان می مانست ولی باور کردنی نبود که میتواندست یک چنان شمشیر بلندی را مانند یک پر در دست بچرخاند. انگار که این شمشیر هیچ وزنی نداشت. گروه دیگری از تهذیبگران نقش اشباح را بازی میکردند و روی سکو پریدند که البته شکست خوردند و به پایین افتادند. رقص ماهرانه شمشیر، حالت موقر و آرام او نمایش را بی اندازه هیجان انگیز کرده بود پس برخی از مردم او را تشویق میکردند هرچند مردم نیامده بودند تا «جشن آشوب» اشباح را ببینند پس بلافاصله سر و صداها برخاست...

«جنگجوی خشنود کننده خدایان کجاست؟»

«علی حضرت شاهزاده کجان؟؟»

«ما میخوایم اعلی حضرت رو ببینیم که نقش امپراطور رزم آسمانی رو بازی میکنه و شبح رو شکست میده!!!»

از بالای سکوهای برج، کسی با صدایی خشمگین فریاد کشید: «پسرخاله م کو؟ یعنی چی اصن؟؟ کی میخواد این اراجیف رو ببینه؟! پسرخاله ولیعهد من کدوم گوریه؟!»
نیازی نبود نگاه کنند تا بدانند او کیست. مشخص بود که آن صدا به چیرونگ شاهزاده شیائو جینگ تعلق داشت. مشخصا همه سر بلند کردند و آن مرد جوان خوش پوش را دیدند که با خشم مشتش را بلند کرده بود و به لبه سکو آمده و دستبند فیروزه و گردنبندش از آن بالا خودنمایی میکردند. این جوان پانزده یا شانزده سال داشت رنگش پریده و ابروهایش سیاه بود جدای از زیبایی، چهره اش درهم بود حالتش طوری بود انگار که هر لحظه برای مشت زدن به کسی از روی برج به پایین می پرد ولی خب برج بسیار بلند بود اگر می پرید در صورت زنده ماندن پاهایش قطعاً میشکستند. پس چون چاره دیگری نداشت قوری یشم را گرفته و پرت کرد. هدف او پرتاب قوری به سمت پشت سر شیخ بود. قوری پروازکنان میرفت تا به او برخورد کند اما در نهایت شگفتی شیخ کمی خود را کج کرد شمشیرش را بالا برد و قوری با شمشیر گرفت. قوری دقیقا روی تیغه شمشیر او فرونشست و با این حرکت موج دیگری از تشویق ها برخاست. موچینگ حرکت دیگری به شمشیرش داد و قوری را به هوا پرتاب کرد و کسی در

پایین سکو قوری را گرفت. او همچنان به ایفای نقش شبخ ادامه میداد و شمشیرش را می چرخاند و انسانها را میکشت.

چپرونک خشمگین بود و میخواست چیز دیگری پرتاب کند اما ملکه دستور داد کسی او را پایین بیاورد و در نهایت بی میلی او را بردند ولی چهره اشراف داشت عبوس تر میشد و برخی بی قرار شده بودند.

ناپدید شدن جنگجویی که خوشنود کننده خدایان بود آنهم در برابر صفوف آسمانی جشنواره شانگیوان اصلا شوخی بردار نبود. بعد غرش شادی از میان جمعیت برخاست صدایی بلند تر از تمام تشویق ها و هلهله هایی که تا کنون شنیده بودند. سایه سفیدی از آسمان فرود آمد و درست در برابر شبخ ایستاد.

با این فرود، لباس سنگین و سفیدش همچون گلبرگهای یک گل چرخید و در روی سکو شکل یک گل زیبا به خود گرفت. او با یک ماسک طلایی چهره خود را پوشانده بود. در یک دستش شمشیری را نگهداشته بود و با دست دیگر ضربه آرامی به آن شمشیر شوم زد و صدای زنگ گوشنوازی برخاست.

حالتش محکم و پر از اعتماد به نفس بود شبخ آرام شمشیر خود را بالا گرفت و او را نشانه رفت .جنگجوی سفیدپوش بدون عجله پای خود را بالا می آورد.

چشمهای چپرونک میدرخشیدند و با صورتی سرخ بالا و پایین می پرید و فریاد میزد: «شاهزاده!! شاهزاده ولیعهد برگشته!!!!!!»

جمعیت بالای برج و پایین همه با حیرت تماشا میکردند.

ورودش دقیقا همچون فرود آمدن یک خدای آسمانی در برابر دیدگان همه بود.

دژ برج حداقل ده متر بلندی داشت آنوقت شاهزاده که جانش با تمام طلاهای دنیا برابری میکرد از آن بالا پریده بود. در آن لحظه اکثرا تصور کردند یک خدا به زمین آمده است. وقتی آرام از شوک خارج شدند و شور و حرارت به جسثمان برگشت دیوانه وار شروع به تشویق او نمودند.

چپرونک هم فریاد میکشید و رهبری هلهله ها و تشویق های دیوانه وار جمعیت را برعهده داشت. از ته گلو و با همه وجودش میگریه و آنقدر کف زد که دستانش سرخ شدند.